

برف‌های روزگار

ملینا مدیا (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

سطح: برگزیده

طراح جلد: مژگان-آ

ویراستار: کیان.اف

ناظر: کیان.اف

صفحه آرا: کیان.اف

تعداد صفحات: ۱۵

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

زنی با انگیزه و پرشور تصمیم می‌گیرد عاشق شود، اما همسرش او را رها میکند و برای بار دوم ازدواج میکند. دخترک که اکنون تنها شده است؛ به فکر اذیت و ازار زن همسرش می‌افتد، اما در این بین از اتفاقات و حوادث زندگی خود می‌گوید.

عزیزم!

اکنون که این نامه را برای تو می‌نویسم تو پیشم نیستی، اگر یادت بیاید ما باهم به یکی از مناظر زیبای روستای مادری‌ات رفتیم؛ ولی یادت می‌آید سرمای زمستان و برف‌های براق روی زمین را؟

یادت می‌آید وقتی به خانه مادرت رفتیم او ما را بیرون کرد؟ یادت می‌آید تو به گریه افتادی و با زجه گفتی که خسته شده‌ای، و می‌خواهی سرت را روی پاهایش بزاری و او تو را نوازش کند؟ آیا یادت می‌آید به او گفتی که حاضر هستی من را رها کنی؟ تا باز گردی پیش مادرت؟ ولی نمی‌خواهم بگویم یادت هست که من چقدر دلم شکست! چون تو حتی به من نگاهم نکردی و من باز هم دلم ترک خورد. اما حالا ماه سپتامبر هست و یک سال هم هست که تو مرا رها کردی! تو به قولت وفا کردی البته هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد، روز اول ازدواج به من گفتی که قشنگ‌ترین اشتباهت هستم؛ و اصلاً ناراحت نیستی که مادرت با ازدواج ما موافق نبود. تنها حرفی که دارم این است که هر زوجی در زندگی‌شان برف‌های روزگار دارند، ولی برف‌های روزگار ما آنقدر زیاد شد که زندگی‌مان شد توده‌ی بزرگی از برف‌های روزگار و ما بین سردی آنها یخ زدیم؛ و اول قلب‌هایمان بودند که به یخ درآمدند.

تنها نصیحتی که دارم این است که اگر در آینده دختردار شدی یادت باشد، به او بگویی که راحت اعتماد نکند و گول حرف‌های رنگارنگشان را نخورد تا او هم مثل من درگیر برف‌های سرد روزگار نشود. قلم را رها کردم و نامه را تا زدم کشو را باز کردم و نامه را داخلش پرت کردم، مثل همیشه، اکنون بیست نامه داشتم که نتوانستم به همسرم بدهم. چون انگار درگیر برف‌های روزگار خود و همسر جدیدش بود. حیف عزیزم که برف‌های روزگار ما خیلی زیاد شد و تو دیگر توان مقابله با آن را نداشتی. اما اگر واقعا خسته شدی بودی از زندگی، چرا دوباره ازدواج کرده‌ای؟ تو به من راستش را نگفتی! تو از من خسته شده بودی نه زندگی، تو عاشق برف‌های سرد هستی اما نه برف‌های روزگار ما. گاهی احساس می‌کنم مقصود تو فقط شکستن دل من بوده است؛ اما کاش این یک دروغ سرد بود. ولی این امکان ندارد چون من خودم حرف‌هایت را با مادرت شنیدم که تو با حالت گریه مانندی به او می‌گفتی که از من حالت به هم می‌خورد، من زشت هستم و اخلاق‌های بد دارم، که دوست نخواهی داشت بچه‌ای از من داشته

باشی.

اما واقعا من با چشم‌های سبز و لب‌های سرخ پوستی سفید با تویی با پوست سبزه و لب و دماغ بزرگ، ما با هم به هیچ وجه نمی‌خوانیم. راست است تو در حد من نبودی. گاهی فکر می‌کنم تو خیلی بی‌لیاقت بودی! اگر روزی این را به تو گفتم اصلاً تعجب نکن اما جدیداً من هم احساس تنفري غير قابل باور به تو دارم.

عزیزم این یکی نامه نیست ذهن خودم است که داخل آن غوطه ور هستم. ذهنی که کاملاً به هم ریخته است حتی بیشتر از دفتر کار تو! فکر تو سوهان روح من شده است و عذاب الهی نابخشودنی که من گرفتارش هستم و تو... نمی‌دانم روزی می‌رسد که نامه‌ها را با گریه به تو می‌دهم. زمانی که دوستم به من گفت همه او را درک می‌کنند ناراحت شدم و حتی حسودی کردم اما اکنون می‌گویم که او یک دیوانه بوده است. هیچ کس نمی‌تواند دیگری را درک کند و این یک اتفاق مسخره است که قابل قبول نیست و من هم قدرت درک آن را ندارم؛ و البته شاید اگر این را به تو بگویم تو فکر کنی که عقلم از کار افتاده است اما من خیلی تشنه به درک کردن تو و همسرت هستم همین طور علاقه دارم گردن او را بشکنم.

یک زن انگلیسی، تو از آنها بدت می‌آمد اما اکنون یکی از آنها همسرت است ولی راست می‌گویند از هرچیز بدت آید سرت می‌آید اما حالا من از تو بدم می‌آید آن هم خیلی؛ از تو متنفرم و همین طور متنفر از آن زن دماغ‌گنده‌ات! یک زن با آن همه لباس‌های گل‌گلی و دماغ‌گنده‌اش مطمئناً تو هم از او متنفري اما می‌دانم این فکر فقط خیال است چون اگر از او متنفر بودی برای چی با او ازدواج کرده‌ای؟ می‌دانی جدیداً به هرچیز فکر می‌کنم پایش پوچی است. آخر همه چیز پوچی است؟ این را تو گفتی و من باور کردم و اکنون به این حرف تو ایمان دارم. اما اکنون می‌خواهم پیامی به آقای محترمی که برای جاسوسی از زندگی تو استخدام کردم بدهم و این را می‌گویم که فقط دروغ نگفته باشم و به تو مربوط نخواهد بود زندگی من است و من دوست خواهم داشت که در زندگی تو سرک بکشم. اما حالا برویم به سراغ آن تصمیم مسخره یک دفعه‌ای تو و همسر جذاب‌ت!

بچه! واقعا شما می‌خواهید بچه دار شوید؟ این تصمیم عاقلانه‌ای نیست آقای جذاب و البته همسر من! شاید تو از من دل‌کندی اما من هنوز تو را همسر می‌دانم و این را بدان تا عمر دارم نخواهم گذاشت شما بچه‌ای بیاورید. این تصمیم کامل من درباره زندگی شما است و تو بهتر است اصلا درباره‌اش هیچ فکری نکنی. اکنون می‌خواهم به محل کار همسرت بروم و او را نابود کنم چون اکنون تمام سلول‌های حسادت من فعال و من یک ادم وحشی شده‌ام. با صورتی عصبانی از جایم برمی‌خیزم و به محل کارش می‌روم. اوه، او مثل همیشه پشت میز کارش نشسته است و باز هم آن کت و دامن چسبان سبز را پوشیده است شبیه جلبک‌های دریایی است! رژ سبزش با خط لب مشکی آن را شبیه قورباغه کرده. با اکراه موهای بلوندش را پشت گوش می‌دهد و چشمانش را به من می‌دوزد. لباس فیروزه‌ای بلندم را جمع می‌کنم و کفش‌های پاشنه بلندم را بلند می‌کنم و قدمی برمیدارم. موهای مشکی با ساقه‌های بنفشه‌ای را به صورت زیبایی جمع کردم و روی صندلی روبه‌رویش می‌نشینم. با لبخند مرموزی به سمت او کردم و با کلمه‌ای او را تخریب کردم «سلام دماغ‌کنده» با عصبانیت به سمتم کرد و جیغ زد که من هر چه تلاش کنم هم نمی‌توانم دوباره همسر را بدست بیاورم و البته این احمقانه است. اما من خیلی خونسرد باز به سمت او کردم و گفتم که او نباید انقدر گستاخ باشد و باید دهانش را ببندد چون که شاید بعدا این کلمات که هدرشان می‌دهد جایی کمکش کنند. اوه من چه بخشنده هستم. البته شاید دیگران در نگاه اول بگویند من یک انسان مریض روانی هستم. ولی خب این به خودم مربوط است که چقدر دوست دارم اون مرد را شکنجه روحی کنم مثل او که در روز عروسی به من گفت از من متنفر است و البته من خشکم زده بود که او مگر با خواست خودش من را نخواست و من زیباترین اشتباهش نبودم و من این را فهمیدم که نمی‌شود به این مارمولک‌های سبز اعتماد کرد. بعد از مقداری اذیت کردن آن دختر به سمت پارک رفتم و آنجا با مادرم تماس گرفتم اما این بین با فهمیدن اینکه او برای بار پنجم ازدواج کرده شاخ‌هایم به آسمان هفتم هم راه پیدا کردند. مطمئنا مادرم رکورد زده است و اینکه، دلیل خوبی ندارد اما فکر کنم برف‌های روزگار، علاقه زیادی به زندگی مادرم داشته‌اند*

* اشاره به اینکه مادرش خیلی درگیر برف‌های روزگار شده که الان توی ازدواج پنجمشه.

بعد از تلفن تصمیم گرفتم که مقداری پیاده روی کنم و به خانه دوستم بروم. این شما و این الیویا؛ دوست عزیز من که البته همسرم هم با او آشنا بود و یه جورایی همیشه او را برای سلیقه عالی‌اش تحسین می‌کرد. من گاهی به منزل الیویا می‌رفتم و ما اونجا باهم نوشیدنی می‌خوردیم و گاهی هم می‌رقصیدیم. دخترک شاد و گاهی هم غمگین بود، الیویا مثل من زنی دردمند و سختگیر بود. مثل من عاشق گریه کردن؛ زمانی که دلش می‌گرفت به من زنگ می‌زد تا دلداری‌اش بدهم اما گاهی خودم هم گریه‌ام می‌گرفت. دخترک بیچاره پدرش را تازه از دست داده است و من مثل همیشه مشکل بزرگ و حل نشدنی‌ام، همسرم بود. همسر بی‌وفا و نادانم که تمام زندگی‌اش در مُشتانِ خانواده‌اش بود و من گاهی فکر می‌کردم کاش حداقل قدرت چرخاندن زندگی خودش را داشت. الیویا با چهره‌ای خندان به سمتم کرد و گفت که من یک زن مسخره و دلچک هستم. با تعجب به او نگاه کردم اما با اشاره چشمانش متوجه شدم که موهایمانند گوش‌های خرگوش شده است، اول کمی به قیافه‌ام خندیدم و بعد با چهره‌ای عصبانی موهایمان را درست کردم؛ من متوجه شدم گاهی خودمان به خودمان می‌خندیم و این اجازه را به دیگران می‌دهیم که به ما بخندند و هر بی‌احترامی که دلشان می‌خواهند به ما بکنند دقیقا مثل الیویا که الان در خیابان چپه شده است و به من می‌خندد.

با اخم و عصبانیت به او نگاه کردم و غریدم که بهتر است دیگر نخندد؛ خودش را جمع و جور کرد و بهم گفت که بهتر است به خونه او برویم و کمی نوشیدنی بخوریم سرم را به علامت حتما تکان دادم و همراه او شدم. در میان راه از خودش و زندگی‌اش گفت اینکه دیگر توان ندارد و سختی‌های زندگی زیاد شده است. من هم مثل همیشه از تنهایی و احساس پوچی‌ام نالیدم البته این را فاکتور می‌گیرم که الیویا در بین راه کلی از من تعریف کرد و گفت یک زن زیبا و با کمالات و مهربان هستم. مطمئنا قبل از ازدواج کسالت بارم افراد زیادی بودند که عاشقم بودند اما من دیوانه، باید عاشق یک مرد پوچ می‌شدم همسر عزیزم

جدیداً اخلاق‌هایم شبیه تو شده است و این برای من ناامید کننده است اینکه مثل تو باشم عذاب آور است و همین‌طور ناراحت کننده، مطمئناً اگر زندگی من یک داستان بود موضوع اصلی میشد خاطرات و اتفاقات من، میشد غم‌های من و صحبت‌های من، دربارۀ زندگی من.

این اتفاق که تنها هستم مأیوس کننده است همیشه دلم می‌خواست که یک زن پر قدرت با خانواده‌ای شاد باشم؛ و دقیقاً همین افکار بود که باعث شد من نوشیدنی زیاد بخورم و زانوی غم بغل بگیرم. الیویا نگران من بود اما من بدون هیچ درنگی به خونه خودم رفتم خونه اپارتمانی کوچکم که دیزاین داخلش سفید و مشکی بود البته نقره‌ای هم نقش به سزایی داشت؛ مبل‌های نقره‌ای، دیوارهای سفید، فرش‌های مشکی و نقره‌ای، میز آینه نقره‌ای و بخش‌های دیگر خانه کاملاً با مشکی پوشیده شده بودند؛ مطمئناً اگر یک روانشناس زندگی من را نگاه می‌کرد می‌گفت که یک افسرده هستم و خب نمی‌توان منکر شد من واقعا افسرده شده‌ام، روزهایم مثل هم هستند و من دلم برای تنگ شده است الان که دقت می‌کنم درست است تو مال من نبودی اما عشق ما همیشگی بود؟ مگر نه؟ تو این را گفتی و من مثل تمامی حرف‌هایت آن را باور کردم.

با لبخند به تابلو زیبای مسیح نگاه انداختم و دعا کردم تو خوشبخت باشی درست است ندارمت اما یاد گرفتم کسی که واقعا عاشق باشد گاهی رها و گاهی عشقش را سرکوب می‌کند شاید چون حال خوبی نداشتم چنین می‌گفتم اما من عاشق تو هستم حتی در مستی، حتی در خواب، حتی در خیال و من تو این موارد خیلی مهربون می‌شوم جوری که دیگر دلم نخواهد از صبح تا شب جاسوسی تو و همسرت را بکنم یا در مسئله بچه دخالتی داشته باشم تنها می‌توانم بگویم؛ کاش انقدر که من عاشق تو بودم تو هم عاشقم بودی و هیچ‌وقت رهایم نمی‌کردی. اما ما درگیر برف‌هایی از جنس بی‌رحمی و کینه شدیم و تو بیشتر از من حس عشق را به آن برف‌ها دادی.

سرم را روی مبل رها کردم و به ساعت خیره شدم قهوه را به سمت لب‌هایم بردم و کمی نوشیدم.

با صدای افتادن چیزی از جایم بلند شدم ترسیده به سمت آشپزخانه رفتم و با لیوان شکسته روی سرامیک‌های آشپزخانه مواجه شدم؛ زیر ل*ب لعنتی گفتم و به گربه شیطونی که از پنجره آشپزخانه وارد شده بود نگاهی انداختم. لیوان را جمع کردم و به سمت گربه رفتم. گربه بیچاره به چشم‌های سبزم خیره بود و ترسیده در خودش جمع شده بود.

با دست‌های مانیکور شده‌ام بغلش کردم و به سمت مبل رفتم. روی مبل نشستم و به گربه با نمک سفید نگاه کردم، همزمان برایش از زندگی‌ام گفتم، گفتم چقدر دلم شکست زمانی که رها شدم و تمام ناله‌هایم را برای گربه گفتم.

زمانی به خودم آمدم که گربه از همان پنجره رفته بود او هم من را ترک کرده بود و این تلخ بود. با غم به پنجره نگاه کردم و خندیدم، دیوانه‌وار خندیدم. پنجره پر از شکوفه بود درختی که قد کشیده بود و دقیقا کنار پنجره‌ام بود شکوفه‌هایش را روی شیشه تکانده بود.

باز افسرده شدم و تصمیم گرفتم پیش دخترم بروم، بعد از زمانی متوجه شدم من به خاطر او است که افسرده شده‌ام.

دخترک بی‌چاره‌ام بین دعوای من و پدرش قرار گرفت و تصمیم گرفت فرار کند اما انگاری دنیا با او خوب نبود ماشینی کار دخترم را تمام کرد، دخترکم چشم‌هایش سبز بود به قول پدرش در چشمانش جنگلی انبوه بود.

من دلم برای خانواده شادمان تنگ شده بود؛ اما من می‌دانستم تمام این اتفاقات سر همسر از خود راضی‌ام هست کسی که حتی نمی‌توانست اختیار زندگی‌اش را داشته باشد و آن را با فروتنی به مادرش هدیه داد.

دخترک بی‌چاره‌ام من هم دلتنگ هستم و می‌خواهم پیش‌ت بیایم اما قبلش من باید انتقام تمام دردهایمان را از آن مردک سُست بگیرم؛ روزی می‌رسد که تمام افراد واقعیت را می‌بینند و تو دیدی و من دلم می‌خواهد دوباره و دوباره به چشم‌های سبزت خیره شوم.

فقط دلهره‌ای دارم که اکنون تمامش کنم یا نه؟ مانند آن گربه خودم فرار کنم یا دست پدرت را هم بکشم.

پدر بی‌رحمات که الان با همسرش به فکر بچه‌ی دیگری هستند و من از تو

معذرت می‌خواهم که با ازدواجم با این مرد تو را هم بدبخت کردم.
برف‌های ما گریبان گیر دخترکمان هم شد و تو باور کن هیچ چیز ترسناک‌تر از
این برف‌های سوخته نیست برف که بسوزد تمام زندگی‌ات را آب بر می‌دارد و تو
باید شنا کردن را بلد باشی تا غرق نشوی.

اما من حالا خواهان اینم که در این آب غرق شوم و همسرم را هم غرق کنم،
روزی که من با چاقوی خونی بالای سرش ایستاده‌ام برایم حکم یک نقاشی زیبا را
دارد و دخترک عزیزم نامه‌هایی را که برایش نوشتم، تصمیم دارم با آتش عشقت
بسوزانم تا دیگر کسی نباشد که بگوید زنی ضعیف بودم من انتقام تمام باید و
نباید‌هایمان را از او می‌گیرم و این برای من حکم یک عشق را دارد؛ و حتی به
اندازه این شیرین، روزی که تو به دنیا امدی او پیشم نبود. مادرش را فرستاده
بود و خودش در زیر لایه‌هایی از غم پنهان بود او تو را نمی‌خواست و به اندازه از
ما متنفر بود چون مادرش او را خواست و غم از دست دادن تو برای پدرت
شیرین بود. اما حالا منتظر باش تا از غم‌هایمان کوه یخی سرد برای همه‌مان
بسازم تا یخ بزنیم؛ گاهی یخ زدن بهتر از سوختن است و این را همه می‌دانیم تو
دلت می‌خواهد بسوزی؟ من مادرت هستم و همیشه مادرها درست می‌گویند.
درست است؟ واقعا؟ من گاهی می‌ترسم که نکند به عنوان مادر اشتباه کنم و
روح را، ناراحت کنم هر چه باشد مادرم حتی نگران روح هستم شاید
نباشی اما بازم نگران هستم و این مادر بودن است و تو یادت است. به من
گفتی معنی واقعی مادر بودن این است که شخصی باشی مهربان و هر لحظه
دلت بتپد برای بودنش و با عشق پاک مادرانه‌ات عاشقی کنی برایش و او بشود
سوگلی قلبت.

یادت است که ازم پرسیدی تولد چیست؟
و من جواب دادم، سوالی که یونسکو برای همه ملت‌های دنیا مطرح کرد.
بهترین پاسخ از هند ارسال شد که گفته بود
تولد؛ تنها روزی است؛ که مادر با گریه‌های نوزادش لبخند می‌زند.
و این از نظر تو خیلی زیبا بود و من دلم برای خنده‌های تنگ شده است.
با غم به شکوفه‌های رو پنجره خیره شدم، و قطرات اشک بر روی گونه‌ام
جاری شد.



پسرک با غم بر روی صندلی نشست و با اخم به من خیره شد. با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم، من ادم خوبی هستم فقط می‌خواهم که انتقام دخترکم را بگیرم و تو به من کمک کن. باز اخم کرد و رویش را ازم برگرداند واقعا درخواستی بدی کرده بودم؟ من فقط از او خواستم همسرم را بکشد! و او حالا مرا پس می‌زند و رویش را برمی‌گرداند.

از روی صندلی پارک بلند می‌شوم؛ و با غم راه خانه را در پیش می‌گیرم. در کنار خانه‌ام الیویا ایستاده بود و شال گردن نارنجی‌اش را روی گردنش انداخته بود. با مکث به سمتش رفتم و با غم به رویم کرد و گفت همسرت مُرد، تصادف کرد با جدیت و بهت به او خیره شدم و بر روی پله‌های خانه فرود آمدم پس او خیلی زودتر از من رفت؛ و من، وای بر من! خیلی زودتر باید پیش دخترکم می‌رفتم.

دلم برایش تنگ شده بود، دخترک بیچاره‌ام خیلی زودتر از زمانش رفت. با خوشحالی بلند شدم و به الیویا گفتم خداحافظ، در بهت مانده بود اما من از آن گذشتم بیشتر راه رفتم از برگ‌های خزان تا کوه‌های پر برف دوستت دارم در میان بادهای دوستت دارم انقدر گذشتم و شعر را تکرار کردم تا رسیدم به دریاچه از بالا به پایین خیره شدم و دست‌هایم را در آن لغزاندم. با لبخند از پایان شیرینمان خودم را رها کردم و به اعماق دریا افتادم، آب‌ها با ملایمت کنارم می‌زدند و موج‌ها با عشق بر من می‌شتافتند. نفسی برایم نماند و رها شدم با آرامش به دخترک سفید پوشم در آسمان خیره شدم و در کنارش قدم گذاشتم. بین راه به این فکر کردم من رفتم، تو رفتی. ما تسلیم برف‌هایمان شدیم، فقط امیدوارم زوج‌های دیگر برف‌های روزگارشان انقدر بی‌رحم و خودخواه نباشند. نکته‌ای که شاید ما به آن توجه نکردیم این بود که، درست است برف‌ها سرد هستند؛ اما ترسناک‌تر از آن قلب‌ها هستند که اگر سرد بشوند و بشکنند همه را گرفتار می‌کنند، و ما درگیر قلب‌های سردمان شدیم این برف‌های روزگار نبودند که ما را در خودشان پنهان کردن این‌ها دل‌ها بودند، دل‌هایی که با خردشدنشان صدایشان از صدای ما بنده‌ها بلندتر و می‌توانند همه را نابود کنند. فقط برای کسانی که زنده هستند امیدوارم درگیر دل‌های سرد نشوند و فقط وای بر

آن‌هایی که خودشان دل‌ها را سرد می‌کنند؛ تاوان این دردها یا به قیمت جان
است یا به قیمت زجر و دل‌شکستگی و من به خودم می‌گویم افرینِ اِما تو خیلی
خوب در آب‌ها شنا کردی.
پاهایم را در پله‌های ابری گذاشتم و همراه دخترکم به آسمان رفتیم.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir